

HE WAS MUERTE...

Dabria;

TM | URFAVSPOT

Dabria

QUAND JE L'EMBRASSAIS, JE POUVAIS SENTIR LE GOÛT AMER DE LA CIGARETTE AU CHOCOLAT SOUS SES DENTS
ET JE NE POURRAIS JAMAIS EXPLIQUER LA SENSATION DE SON CORPS SE PRESSANT CONTRE LE MIEN, MAIS JE
POUVAIS DIRE QU'IL ÉTAIT D'UNE PURE BEAUTÉ.
TOUT COMME LA MORT...

PARK SUNGHOON, LEE HEESEUNG, NISHIMURA RIKI, KIM SUNOO

HE WAS MUERTE...

Dabria;

HE WAS MUERTE...

Dabria;

Genre: Romance, Angst, Smut

Couple: Heehoon, Sunki

Written by Kenzo

Final Section

@URFAVSPOT

Dabria;

*Time will pass and you'll forget about all that
we had, and all that we were.*

Time will pass and you'll forget about me.

I'm not waiting for you just wanted you to know,

That I loved you, for the last time.

For the last time...

Dabria,

story about love, mourn & unspoken goodbye.

بخش پایانی.

Part 14

ازت خواهش می‌کنم نیشیمورا... من حق دارم بدونم دوست
پسر کوفتیم چه مرگش شده! حتی اگر خودش بهم نگه، تو
باید بگی. لطفا.

سونگهون گفت و هوف بلندی کشید.

درمورد تونه سونگهون... اگر بهت بگم، هیسونگ برای
همیشه قید منو می‌زنه. شاید اینطوری به نظر نرسه اما
هیسونگ، برای من خیلی مهمه. معذرت می‌خوام اگر بی
انصافیه اما نمی‌تونم بهت بگم. هیسونگ برام مهم تره
پس... منو ببخش.

پسر گفت و تلفن رو روی سونگهون قطع کرد. سونگهون؛
گوشی رو پایین آورد و لبخندی زد.

ممنون ریکی، تو همین الان جواب رو بهم گفتی!

.
.
.

سوار ماشینش شد و از ساختمون بیرون زد. برای اولین بار

قصد داشت به تماس‌های پسر بزرگ‌تر بی‌توجهی کنه؛ چون چیز مهم‌تری برای فهمیدن وجود داشت.

سمت نزدیک‌ترین بیمارستان اطرافش رفت. بجز مسئله‌ی سلامتی‌ش؛ چی بود که هیسونگ بخاطرش اینطوری عوض بشه؟ اگر اتفاقی افتاده بود باید می‌فهمید. نمی‌تونست به بازی کردن نقش یه احمق ادامه بده.

حدوداً نیم ساعت بعد؛ خودش رو جلوی ساختمون بیمارستان پیدا کرد. استرس نداشت و این برایش عجیب بود... نگران بود، اما نه نگران خودش. نگران چیزی که هیسونگ رو به این روز انداخته بود.

نفهمید مراحل مختلف و پی‌درپی رو چطوری رد کرد. پذیرش، و آزمایش دادن... انگار همه‌چیز توی یک چشم به هم زدن گذشته بود و حالا، کسی که مقابلش ایستاده بود سعی داشت توجهش رو جلب کنه.

_ آقای پارک؟

با صدا زده شدن اسمش برای بار سوم، سمت صاحب صدا برگشت و "بله"ی آرومی گفت.

_ جواب آزمایشتون تا فردا آماده می‌شه و می‌تونید برای متوجه شدن نتایج دکتر رو ملاقات کنید.

پسر سرش رو تکون داد و سعی کرد هرچه زودتر از

ساختمون بیمارستان خارج شه .نمی‌خواست فضای خفه
 کننده‌ی اطرافش رو بیشتر از این تحمل کنه.
 با رسیدن به ماشینش؛ نفس عمیقی کشید و سوار ماشین
 شد .گوشی‌ش رو از جیبش بیرون آورد و با بیست و یک
 تماس بدون پاسخ از سمت هیسونگ مواجه شد .ناراحت
 بود؛ می‌ترسید پسر رو از چیزی که بود نگران‌تر کرده
 باشه .سمت خونه‌ی هیسونگ حرکت کرد ...انگار قصد
 داشت تا ابد مسیرش رو از خونه‌ی خودش کج کنه .دست
 خودش نبود ،اون فقط یکم زیادی از هرچیزی مربوط به
 خودش متنفر و خسته بود.
 با نزدیک‌تر شدن به خونه‌ی هیسونگ؛ حس شرمندگی توی
 وجودش رنگ می‌گرفت ...احساس می‌کرد بیش از حد
 خودخواهی به خرج داده.
 زنگ در خونه رو زد اما کسی باز نکرد .اگر صادق می‌بود؛
 تعجب کرد .بعد از این همه ساعت ناپدید شدن ...انتظار
 داشت هیسونگ پشت در خونه نشسته باشه.
 چند زنگ دیگه و بعد ،یادش افتاد کلید خونه‌ی پسر رو
 داره .آروم کلید رو از جیبش خارج کرد و توی در چرخوند .
 در با صدای آرومی باز شد و بعد ،این بوی دود سیگار بود
 که توی فضا می‌پیچید .سرفه‌ی آرومی کرد و پاش رو توی

خونه گذاشت. اولین چیزی که زیر پاش احساس کرد شیشه ی شکسته‌ای بود که بعد، باعث شد نگاه سونگهون به اطراف خونه بیوفته. تنها نوری که می‌تونست ببینه نور غروب بود... و بجز اون، فقط شیشه‌های شکسته و بوی سیگار.

_ هیسونگ؟..._

با اضطراب نسبی اسم پسر رو زمزمه کرد و در رو پشت سر خودش بست. می‌دونست هیسونگ عمرا بلایی سرش نمیاره، فقط نگران بود پسر بلایی سر خودش بیاره...

_ کجایی هی؟..._

دوباره گفت و این بار وارد سالن خونه شد. با تعجب اسم پسر مقابلش رو به زبون آورد.

_ نیشیمورا ریکی؟ تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

نسبتاً فریاد زد و ریکی، بالاخره سرش رو برگردوند و سیگاری که توی دستش بود رو روی زمین انداخت و زیر پاش له کرد. ایستاد و قدمی سمت سونگهون برداشت.

_ پس برگشتی.

با آرامش عجیبی گفت. سونگهون احساس خوبی به این آرامش نداشت...

_ جوابمو بده ریکی! هیسونگ کجاست؟ چرا وقتی صدبار

زنگ زدم درو باز نکردی؟

_ مگه وقتی هیسونگ صدبار بهت زنگ زد ، تو گوشی رو

جواب دادی؟

سونگهون عصبی خندید و سرش رو پایین انداخت.

_ سرت رو از زندگی ما بکش بیرون . همین الانش هم پیش از

حد دخالت کردی.

ریکی پوزخند زد و دستش رو لای موهایش فرو برد.

_ احمق ! انقدر کوری که نمی بینی داری چه بلایی سر تک

تکمون میاری؟ نگام کن ! این زخمِ بازِ گوشه‌ی پیشونیم

رو می بینی؟ این کار اون دوست پسر حرومزادته ! فکر

میکنی چرا اینکارو کرد؟ چون وقتی بهش سر زدم تا حالش

رو بپرسم ، چون جنابعالی جواب تماس هاش رو نمی دادی

عصبی بود ! می دونی چرا سه روزه هروقت من رو می بینه ،

یه دعوایی راه می ندازه؟ بینگو ! چون نگران توهه . توی

لعنتی اگر نمی تونی بهترش کنی پس بدترش نکن و بذار منم

زندگی کوفتی خودم رو بکنم ! بذار یه روز خوشحال باشیم ،

می تونی؟ اوه ببخشید پارک سونگهون . فکر کنم بازم مقصر

ماییم ، نه تو!

تنه‌ای به پسر کوچکتر زد و از خونه بیرون رفت . گوشی‌ش

رو از جیبش بیرون آورد و شماره‌ی پسر بزرگتر رو

گرفت.

_ نمی‌خواد چیزی بگی. زنگ زدم بگم سونگهون برگشته و زیاد سر حال به نظر نمی‌رسه. برگرد خونه؛ دیگه نیاز نیست مثل دیوونه‌ها شهر رو دنبالش بگردی. گفت و قطع کرد. فقط نیاز داشت از دنیای هیسونگ و بقیه فاصله بگیره و به زندگی نابود خودش برسه. زندگی‌ای که توی الکل و نوشتن و آسیب زدن به خودش خلاصه می‌شد. و البته، لبخندهای سونو.

.

.

.

تکه‌های شکسته‌ی شیشه رو از روی زمین جمع کرد و اهمیتی نداد که چندجا از دستش رو با شیشه برید. به هر حال؛ به زخمی شدن عادت داشت. حرف‌های ریگی توی سرش می‌پیچید و مغزش رو مثل خوره می‌خورد و از بین می‌برد. حالا حتی بیشتر هم از خودش متنفر بود.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در خونه ، و پیچیدن صدای
 هیسونگ توی خونه که اسمش رو صدا می‌زد ، سریع از
 جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت . قبل از اینکه
 هیسونگ پیداش کنه تکه‌های شیشه رو دور ریخت و
 دستش رو شست . اما وقت کافی برای بند آوردن خون
 اطراف دستش نداشت و این‌بار ، هیسونگ محکم از پشت به
 آغوش کشیدش .

_ فکر کردم دیگه هیچوقت نمی‌بینمت ...

هیسونگ درحالی که به آرومی اشک می‌ریخت زمزمه کرد
 و پسر کوچک‌تر ؛ سمت هیسونگ برگشت و صورتش رو با
 دست‌هاش گرفت . بیشتر از چیزی که خودش بدونه دلتنگ
 هیسونگ و صدای گرمش بود .

_ هیسونگ ...

_ دست‌ها ...

هیسونگ با نگرانی و میون گریه‌هاش زمزمه کرد و دست
 های خونی پسر کوچک‌تر رو از دور صورتش جدا کرد و
 توی دست‌های خودش گرفت .

_ چیز جدی‌ای نیست ...

_ ببخشید ... تقصیر منه ...

گفت و این‌بار ؛ شدیدتر گریه کرد . سونگهون هیچوقت
 هیسونگ رو انقدر دل‌شکسته و خسته ندیده بود . حالا

عواقب لجبازی و خودخواهی‌هاش رو می‌دید و احساس می‌کرد.

_اهمیتی نداره هیسونگا... من معذرت می‌خوام. نباید اون طوری می‌رفتم...

هیسونگ نگاه خسته‌ش رو به پسر داد و صورتش رو بین دست‌هاش گرفت. لب‌هاش رو روی لب‌های سونگهون قرار داد و آروم، شروع به بوسیدنش کرد.

پسر کوچک‌تر آروم به شونه‌های هیسونگ چنگ زد و اهمیتی نداد که لباس پسر کمی رنگ خون به خودش بگیره. هیسونگ رو می‌خواست؛ بیشتر از هر وقت دیگه‌ای. کتِ تیره‌ی هیسونگ رو از تنش خارج کرد و روی زمین انداخت. هیسونگ دستش رو پشت سر پسر برد و به موهای چنگ آرومی زد.

_فکر کردم از دستت دادم هون...

هیسونگ این‌بار، با آرامش بیشتری گفت و سونگهون رو عمیق‌تر بوسید. پسر پیراهن هیسوتگ رو هم از تنش خارج کرد و گوشه‌ی نامعلومی انداخت. پیشونیش رو به پیشونی هیسونگ چسبوند و زمزمه کرد:

_معذرت می‌خوام هیسونگ...

دوباره گفت و این‌بار، هیسونگ بوسه‌هاش رو تا گردن پسر امتداد داد و مطمئن شد جوری گردن پسر رو ببوسه که

ردش تا چندروز بمونه.

_باشه هون ...خودت رو ناراحت نکن...

پسر رو بلند کرد و روی کانتر آشپزخونه گذاشت .دستش رو سمت تیشرتش برد و از سرش خارجش کرد .این بار سرش رو پایین تر برد و بوسه‌ای روی سینه‌ی پسر گذاشت که باعث شد آه آرومی از بین لب‌های سونگهون فرار کنه.

_چطور می‌تونی ...هنوز هم دوستم داشته باشی؟

سونگهون با لحن آزرده‌ای گفت و با دو اقیانوسِ یخی‌ش؛ به هیسونگ خیره شد.

_من همیشه دوستت دارم ،حتی اگر خودت نخوای .تا ابد و برای همیشه ...من دوستت دارم سونگهون .لطفا دلیلش رو ازم نپرس...

گفت و بوسه‌هاش رو در امتداد بدن پسر ادامه داد .نمی‌خواست دست از پرستیدن سونگهون برداره حتی اگر وقت زیادی برایشون نمونده بود .هرچند تمام این‌ها یه کابوس بود و هیسونگ؛ نمی‌خواست وقتی از این خواب جهنمی بیدار می‌شد حسرت بخوره که سونگهون رو به اندازه‌ی کافی نبوسیده .این خواب تموم می‌شد و هیسونگ ،وقتی بیدار می‌شد برای سونگهون با لبخند تعریف می‌کرد که توی خواب چقدر نگران‌ش بوده ...این فقط یه کابوس بود و سونگهون ،

حالش خوب بود . همین‌طور بود...

آروم شلوار پسر کوچک‌تر رو از بدنش خارج کرد و گوشه ای انداخت.

_بهم بگو سونگهون ... که روح و تنت ، که تمام تو ، تا ابد و ابد فقط متعلق به منه...

هیسونگ کنار گوش پسر زمزمه کرد و آروم انگشتش رو روی ورودی پسر قرار داد . سونگهون هیس آرومی کشید و به مچ دست هیسونگ چنگ ریزی انداخت.

_من برای توئم هیسونگ ... از حالا و تا ... ابد...

هیسونگ لبخند محوی زد و آروم؛ عضوش رو روی ورودی پسر قرار داد . ضربه‌های آرومی که می‌زد و ناله‌های آروم سونگهون ... تک تک این‌ها باعث می‌شد دلش بخواد تا ابد توی اون لحظه بمونن . نمی‌خواست فردایی که قرار بود به هزاران چیز فکر کنه از راه برسه.

Part 15

تنه‌ای به پسر کوچک‌تر زد و از خونه بیرون رفت. گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و شماره‌ی پسر بزرگ‌تر رو گرفت.

_ نمی‌خواد چیزی بگی. زنگ زدم بگم سونگهون برگشته و زیاد سر حال به نظر نمی‌رسه. برگرد خونه؛ دیگه نیاز نیست مثل دیوونه‌ها شهر رو دنبالش بگردی.

گفت و قطع کرد. فقط نیاز داشت از دنیای هیسونگ و بقیه فاصله بگیره و به زندگی نابود خودش برسه. زندگی‌ای که توی الكل و نوشتن و آسیب زدن به خودش خلاصه می‌شد. و البته، لبخندهای سونو.

.
.
.

_ریکی؟

سونو با ترس و دلهره اسم پسر بزرگ‌تر رو فریاد زد و

سمت جسم زخمی و خسته‌ش دوید.

_چه بلایی سر خودت آوردی...ریکی صدام رو میشنوی؟
پسر بزرگ‌تر؛ چشم‌هاش رو قبل از اینکه سیاهی برن، سمت
سونو چرخوند و لبخند زد.

_خوبم... نمی... نمی‌خواد نگرانم باشی...

زمزمه کرد و بعد؛ سرفه کرد. سرفه‌ای که مقدار زیادی
خون، مهمونِ زمین سفید خونه‌ش کرد.

_اگر... اگر نمیومدم بهت سر بزنم...

سونو نالید و قطره اشک کوچیکی از کنار چشمش خارج
شد. وقتی با خوشحالی سمت خونه‌ی ریکی می‌روند، فکرش
رو هم نمی‌کرد با جسم داغون و غرق خون پسر مواجه
بشه.

_چیزی نیست فقط... صداشون خیلی بلند بود... نمی‌تونستم
با خیال راحت گریه کنم...

ریکی زمزمه کرد و سرش رو پایین انداخت. از روی درد؛
نالای آرومی کرد و کمی خم شد. دنده‌هاش تیر می‌کشید و
می‌سوخت. نیاز داشت مثل یه بچه‌ی دوساله، روی زمین
بشیند و تا جایی که توان داره، گریه کنه. اما ریکی دیگه
بچه‌ی دوساله و سرحالی نبود که توانِ تا صبح گریه کردن
رو داشته باشه... حالا اون فقط تکه‌های خرد شده و باقی

مونده از یه مجسمه‌ی قدیمی بود.

_باشه باشه ... به خودت فشار نیار ، هوم؟ بیا بریم

بیمارستان ... ازت خواهش می‌کنم!

ریکی با شنیدن کلمه‌ی "بیمارستان" ، سرش رو بالا آورد و

به سختی لبخندی به سونو زد . احساس می‌کرد با لبخند زدن

ممکنه باعث شه سونو احساس کنه حالش خوبه تا دست از

سرش برداره و مجبورش نکنه بره بیمارستان . اما سونو

بقیه نبود و با لبخند زدن ریکی ، مطمئن نمی‌شد حالش

خوبه . اون هم وقتی به لطف تکیه کردن به دست‌های

کوچیک سونو ، سرِ پا مونده بود...

_ فکر نکن اگر لبخند بزنی؛ باورم می‌شه حالت خوبه . باید

بریم بیمارستان ، همین حالا!

گفت و ریکی ، دیگه سعی نکرد سرپا بمونه . افتاد ، افتاد و

باز هم به لطف دست‌های کوچیک پسرکِ ِ طلایی ، جسم

خسته و زخمی‌ش با زمین برخورد نکرد .

_ ازت ... ممنونم ... کیم...

_ چرا؟ چرا داری ازم تشکر میکنی هیونگ؟

_ برای اینکه ... لبخندهام رو باور نکردی .

آروم پلک‌هاش رو از هم فاصله داد و به پنجره‌ی نیمه باز کنار تختش خیره شد. سرش رو چرخوند و با دیدن سونگهون که آروم خوابیده و موهای قهوه‌ای رنگش روی صورتش ریخته بودن، لبخندی زد و آروم انگشتش رو سمت لب‌های پسر برد.

خیلی دوستت دارم هون...

هیسونگ خوشحال بود؛ خوشحال بود که سونگهون رو داره. اون باور نکرده بود هر لحظه امکان داره سونگهون رو از دست بده و این باعث می‌شد خوشحال باشه. با شنیدن صدای زنگ گوشیش، آروم دستش رو سمت گوشی برد و با دیدن اسم سونو روی صفحه‌ی تماس، کمی متعجب شد و تماس رو وصل کرد. آروم از روی تخت پایین اومد و از اتاق بیرون رفت. نمی‌خواست صبحِ به این زودی سونگهون رو با صدایش از خواب بیدار کنه.

کیم سونو؟ اتفاقی افتاده که این ساعت بهم زنگ زدی؟ مطمئن بود هرچی که هست، مربوط به دوست احمق و کله رنگی‌ش می‌شه. اما می‌ترسید مسئله خیلی جدی باشه.

_ریکی بیمارستانه.

سونو آروم زمزمه کرد و باعث شد اخم‌های هیسونگ توی هم بره .نکنه باز هم به خودش آسیب زده بود و قولی که به هیسونگ داده رو شکسته بود؟

_باز بلایی سر خودش آورده؟

_با یه عده آدم مست دعوا کرده بود .وقتی رسیدم خون‌هش تا بهش سر بزنم ،غرق خون بود هیونگ ...نگرانم .

هیچوقت انقدر نابود ندیده بودمش.

لحن سونو آروم اما طوفانی بود .و تنها کسی که این رو متوجه می‌شد ،فقط و فقط هیسونگ بود...

_باشه باشه ...بذار پیام اونجا حرف می‌زنیم .آدرس بیمارستان رو برام بفرست.

_باشه هیونگ .می‌بینمت.

با شنیدن صدای آروم و خواب‌آلود سونگهون ،چرخید و با جسم خسته‌ی پسر مواجه شد.

_چیزی شده؟

.
.

.

آروم پوست لبش رو با دندون هاش می‌کند و با پاش ، روی زمین ضرب گرفته بود . فکرش درگیر بود و خدا رو شکر می‌کرد که هیسونگ در حال دلداری دادن سونو و حرف زدن باهاش بود . اصلا دلش نمی‌خواست دنبال یه بهونه برای گفتن به هیسونگ بگرده .

احتمالا جواب آزمایشش تا الان مشخص شده بود . اما هرچقدر بیشتر به رفتن و گرفتن اون جواب فکر می‌کرد ، بیشتر بابت کارش پشیمون می‌شد .

چرا همیشه می‌خواست بدونه؟ چرا دست از تلاش برای فهمیدن بر نمی‌داشت؟ چرا هیچوقت ، یاد نمی‌گرفت که ندونستن خیلی بهتر از دونستن و درد کشیدنه؟ ...
نگاهی به هیسونگ انداخت که همچنان در حال حرف زدن با سونو بود . از پشت پنجره نگاهی به جسم پر از زخم پسر بزرگتر انداخت . هیچوقت به روزی که یکی رو این طوری ببینه فکر نکرده بود . غم داشت؛ و این آزارش می‌داد . سراسر وجودش غم بود و این حقیقت که حتی دوست هاش هم خوشحال نبودن فقط بدترش می‌کرد . آرزوی دیدن روزی رو داشت که همه‌شون از ته دل لبخند بزنن ... روزی

که قلبش بهش می‌گفت هیچوقت قرار نیست از راه پرسه.
 آروم چرخید و سمت خروجی بیمارستان رفت. باید به
 بیمارستانی که دیروز رفته بود، می‌رفت تا جواب آزمایشش
 رو بگیره... این روزها تمام وقتش توی بیمارستان می
 گذشت. حالش از راهروهای سفید و نورهای خیره کننده‌ی
 بیمارستان بهم می‌خورد.
 از بیمارستان خارج شد و پیام ساده‌ای به هیسونگ داد تا
 نگرانش نباشه. حالش از دروغ‌هایی که به هیسونگ می‌گفت
 بهم می‌خورد.
 این روزها حالش از خیلی چیزها بهم می‌خورد.
 مثلا، خودش.

.

.

.

سرش گیج می‌رفت و دویدن خون روی چونه‌ش رو احساس
 می‌کرد. خون دماغ شده بود...
 "معلوم نیست در آینده چه اتفاقی می‌افته. در بدترین
 شرایط، یک‌سال".

اطرافش رو تار می‌دید. تکیه‌ش رو به دیوار داد و آروم روی زمین نشست. چشم‌هاش رو بست و اجازه داد خون، راهش رو به لباسش پیدا کنه.

"می‌تونید عمل کنید اما احتمال بهبودی و نجات از این عمل کمتر از ده درصده. متاسفم که این رو می‌گم اما تومور وضعیت وخیمی داره و جای خطرناکی قرار داره".

حالا، بدون اینکه متوجه باشه، داشت اشک می‌ریخت. اشک می‌ریخت و لبخند می‌زد. هیسونگ می‌دونست؛ مطمئن بود که هیسونگ می‌دونه.

_ کی فکرش رو می‌کرد یک روز بشنوم که فقط سیصد و شصت و پنج روز برای پرستیدنت، مهلت دارم؟

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. هنوز هم تار می‌دید و سرگیجه داشت، اما این بار دلیلش سردردهای عصبی نبود. این بار دلیلش مرگِ درحال رشد توی سرش بود. مرگی که یک سال فرصت زندگی بهش داده بود...

_ هیسونگا، من رو ببخش. خدا هیچوقت صدای من رو نشنید! وقتی گریه می‌کردم و التماس می‌کردم مادرم رو ازم نگیره صدام رو نشنید. وقتی من رو گوشه‌ی لندن تنها رها کرد، صدام رو نشنید. اما وقتی عاجزانه نالیدم و گفتم می‌خوام بمیرم، صدام رو شنید. چیکار کنم؟ چیکار کنم که حتی

خدا هم بد موقع صدام رو می شنوه؟
 آروم از جاش بلند شد و سمت خیابون رفت. نمی خواست
 ماشین بگیره. همین الانش هم به اندازه ی کافی نگاه دیگران
 روی لباسش خیره بود...
 نمی دونست چقدر راه رو می تونه پیاده برگرده. شاید باید به
 هیسونگ زنگ می زد...
 قبل از اینکه تصمیمی برای ادامه ی راه بگیره، زنگ گوشی
 ش به صدا در اومد. اشک هاش رو پاک کرد و گوشی رو از
 توی جیبش در آورد. هیسونگ بود، هیسونگ داشت بهش
 زنگ می زد.

_ چیزی شده هیسونگ؟

_ اگر بیرونی بگو پیام دنبالت. ماشین با خودت نبردی، تا
 بررسی خونه خسته می شی.

آروم و زیر لب هومی گفت و آدرس رو برای هیسونگ
 مسیج کرد. گوشه ای نشست رو سرش رو روی پاهاش
 گذاشت. بی چون تر از همیشه بود.

_ آه پسر. اگر بخواد این طوری پیش بره، حتی یک سال هم
 دووم نمیارم...

نالید و میون ناله هاش، خندید. احساس مرگ می کرد. این بار
 بیشتر از همیشه.

Part 16

_ چیزی شده هیسونگ؟

_ اگر بیرونی بگو پیام دنبالت. ماشین با خودت نبردی، تا
برسی خونه خسته می‌شی.

آروم و زیر لب هومی گفت و آدرس رو برای هیسونگ
مسیج کرد. گوشه‌ای نشست رو سرش رو روی پاهاش
گذاشت. بی‌جون تر از همیشه بود.

_ آه پسر. اگر بخواد این‌طوری پیش بره، حتی یک سال هم
دووم نمی‌ارم...

نالید و میون ناله‌هاش، خندید. احساس مرگ می‌کرد. این‌بار
بیشتر از همیشه.

با شنیدن صدای ماشین هیسونگ، سرش رو بالا آورد و
آروم از جاش بلند شد. مطمئن شد کاغذ آزمایش رو به
خوبی توی جیبش مخفی کرده باشه.

سوار ماشین شد و هیسونگ، با نگرانی اسمش رو زمزمه
کرد.

_ چیزی نشده، خون دماغ شدم... فکر کنم بخاطر هواست.

چه بهانه‌ی مزخرفی! انگار قلبش می‌دونست که هیسونگ از
همه‌چیز خبر داره که تلاشی برای ساختن دروغ‌های واقعی

تری نمی‌کرد .

بیا بریم خونه هون .برات دمنوش مورد علاقه‌ت رو درست می‌کنم...

سونگهون از پنجره به بیرون خیره شد .روز قشنگی بود .
برای همه ،بجز سونگهون و پسری که غمگین کنارش
نشسته بود.

هیسونگ...

اسم پسر رو صدا زد و سرش رو سمتش برگردوند.

_می‌خوام برای یه مدت نسبتاً طولانی از کار فاصله بگیرم .
کتابم تازه منتشر شده و نیازی به نوشتن دوباره تا یک سال
آینده ندارم ...توهم که داری می‌نویسی و از دور کار می
کنی .می‌شه بریم کره؟ بعدش هم اسکاتلند..._

هیسونگ حالا حتی متعجب تر هم بود .نگاهش رو به پسر
داد و لبخند اجباری‌ای زد.

_باشه عمرم ،هرچیزی که تو بخوای ...اما ،اما چرا انقدر
عجله داری؟ امروز عجیب شدی..._

هیسونگ گفت و نگاهش رو به سونگهون داد که لبخند زد
و سرش رو پایین انداخت.

_فقط دلم می‌خواد حالا که کنارتم و خوشحالم ...انجامش
بدم .می‌خوام باهات کنار رودخانه‌ی هان بشینم و به طلوع

آفتاب خیره شم .می خوام باهم از مزارع آفتابگردون ِ
 اسکاتلند عبور کنیم...
 نگاهش رو به هیسونگ داد و کمی نزدیکتر رفت .بوسه‌ی
 آرومی روی لب‌های پسر گذاشت و ازش فاصله گرفت .آروم
 زمزمه کرد:

_می خوام کنار ساحل ،درحالی که نسیم ِ اسکاتلند صورتم
 رو نوازش می‌کنه ،سرم رو روی پاهات بذارم و خوشحال
 باشم .سونگ ،می خوام بعد از سالها خوشحال باشم .پس
 لطفا ...بیا انجامش بدیم.
 پسر بزرگتر؛ لبخندی زد ،و دستش رو نوازش‌وار روی
 گونه‌ی سونگهون کشید.
 _هرچیزی که تو بخوای ،دابریای من.

.
 .
 .

_می رم دنبال سونگهون ،هنوز نرفته خونه و...
 _نمی‌خواد بهم توضیح بدی هیونگ ،همین که اومدید و
 چندساعت بودید برای من کافیه.

هیسونگ نگاه نگرانش رو به پسر خوابیده روی تخت داد .
توی چندین سال دوستی با ریکی ،بجز وقت‌هایی که با
سونگمین دعواش می‌شد ،هیچوقت انقدر خسته و نابود
ندیده بودش.

_چیز جدی‌ای نیست ،دکتر گفت بخاطر داروهایی که بهش
زدن انقدر خوابیده ...یکم دیگه بیدار می‌شه ،خب؟
هیسونگ هوم آرومی گفت و از اتاق بیرون رفت .سونو
سرش رو سمت پسر بزرگ‌تر چرخوند و اشک روی گونه
ش رو پاک کرد.

_چرا اینجوری دیدنت انقدر برام درد داره؟ حتی اگر چیز
جدی‌ای نباشه ...حتی دیدن یه زخم کوچیک روی بدنت هم تا
مرز دیوونگی می‌برتم .چیکار کنم نیشیمورا؟ چیکار کنم که
انقدر عاشقتم؟

چشم‌هاش رو بست و سرش رو آروم روی سینه‌ی پسر
گذاشت .می‌خواست تا جایی که توان داشت ،بی‌صدا اشک
بریزه .اگر هیچوقت نمی‌تونست زخم‌های روی قلب پسر رو
مداوا کنه چی؟

_انقدر ...گریه نکن...

با تعجب صورتش رو بالا آورد و چشم‌های پسر رو دید که
با درد بهش خیره شده بودن.

_هی .. هیونگ! بیدار شدی!
 با خوشحالی و صدای آروم گفت و باعث شد ریگی لبخند
 آرومی بزنه. هرچند که چندلحظه‌ی بعد؛ ابروهایش بخاطر
 دردِ زخم کنار لبش توی هم رفتن. سونو از اینطوری دیدن
 پسر متتفر بود.

_خیلی ... درد می‌کنه؟
 سونو نامطمئن پرسید و ریگی؛ دستش رو آروم بالا آورد و
 روی دست پسر کوچیک‌تر گذاشت.
 _اگر بوسش کنی دیگه درد نمی‌کنه.
 این بار سونو برای اولین بار، بدون هیچ مخالفتی جلو رفت
 و بوسه‌ای روی لب پسر گذاشت. ریگی خوشحال بود؛ از
 اینکه احساس می‌کرد بالاخره سونو رو به دست آورده
 خوشحال بود...

_چرا اون کارو کردی؟
 _چیکار؟
 _خودت رو به اون راه نزن! چرا باهاشون ...دعوا کردی؟
 حتی یک درصد فکر نکردی ممکنه اتفاق بدتری بیوفته؟
 هیسونگ هیونگ و سونگهون از صبح زود اینجا بودن.
 همه نگرانتن ریگی؛ حتی اگر نشونش ندن. شماره‌ی اون
 دوستت رو نداشتی که بهش خبر بدم ...حتی اون هم قراره با

شنیدنش نگرانت بشه.

_سونگمین؟

ریکی پرسید و سرش رو چرخوند. سونو هوم آرومی زیر لب گفت و مشغول بازی کردن با انگشت هاش شد.

_ نمی خوام ناراحت ببینمت کیم. مخصوصا اگر دلیل ناراحتیت خودم باشم! وقتی یکی بهت آسیب می زنه؛ می تونم تا وقتی جون توی بدنمه باهاش دعوا کنم. می تونم بخاطر تو حتی بکشمش... چون می دونم تو، حتی با دست های خونی ِ قاتلم هم، دوستم خواهی داشت. اما اگر کسی که بهت آسیب می زنه و ناراحتت می کنه خودم باشم، اون وقت هیچ کاری از دستم بر نمیاد.

اونوقت باید تمام این بلاهارو سر خودم بیارم ولی اونوقت تو حتی ناراحت تر هم خواهی بود. وقتی خودم دلیل ناراحتی ِ تو باشم، هیچ راه چاره ای برای بهتر کردنش ندارم. من خیلی وقته اهمیتی به خودم نمی دم کیم... اما قبوله. بخاطر خوشحالی تو هم که شده، قول می دم بیشتر مراقب خودم باشم. باشه؟ الان هم اگر مشکلی نیست گوشیم رو بده... می خوام با سونگمین حرف بزنم.

سونو لبخند بزرگی زد و آروم از روی تخت بلند شد. سمت

میز رفت و گوشی ریکی رو برداشت.

_ تا کی باید اینجا بمونم؟

_ فکر کنم دو روز دیگه ... نمی‌دونم. اما فعلا بمون

نیشیمورا! اون قدری به خودت آسیب زدی که حد نداره.

ریکی سرش رو آرام تکون داد و لبخند زد. حتی وقتی درد

تمام وجودش رو فرا گرفته بود هم سونو قابلیت این رو

داشت که خوشحالش کنه.

_ پس باید بگم بیاد اینجا. دلم براش تنگ شده.

سونو سعی کرد احساس حسودی کمی که توی وجودش بود

رو نادیده بگیره و گوشی رو آرام دست پسر داد. خودش هم

نمی‌دونست چرا اما برای ریکی؛ یه آدم دیگه می‌شد.

Part 17

.

.

.

احساس بدی بابت دروغی که به سونو گفت داشت. در اصل؛
 بابت اینکه وضعیت سونگهون رو از سونو مخفی می کرد
 عذاب وجدان داشت. اما نمی تونست چیزی به پسر بگه. نه
 تا وقتی که می دونست سونو با فهمیدنش قراره تا ابد
 خودخوری کنه و احساساتش رو بروز نده و تظاهر کنه
 حالش خوبه.

شماره ی سونگمین رو گرفت و بعد از وصل شدن تماس ،
 بلافاصله صدای سونگمین رو شنید که حالش رو می پرسید.

_حالت چطوره ریکی؟

_خوبم کیم. دلم برات تنگ شده ، امروز می تونیم همدیگه رو
 ببینیم؟

اخم محوی روی صورت سونگمین شکل گرفت. می دونست

دلیل ریگی قطعا چیز دیگه‌ایه پس سوال پیچش نکرد.
_ آره.

_ خونه نیستم، بیا به آدرسی که می‌فرستم.
گفت و تلفن رو قطع کرد. با فرستادن آدرس بیمارستان برای
پسر، گوشی رو خاموش کرد و روی میز کنارش گذاشت.
نگاهی به سونو انداخت که مشغول کتاب خواندن بود.
_ می‌دونی اینجا چی نوشته ریگی؟

پسر نگاهش رو کنجاو به سونو داد. از وقت‌هایی که پسر
برای صحبت کردن باهاش پیش‌قدم می‌شد، یکم زیادی
خوشش می‌اومد.

_ اینجا نوشته " ...مهم نیست انتخاب کنیم چطوری زندگی
کنیم، هردوی ما در نهایت می‌میریم".

ریگی نگاهش رو عمیق‌تر به پسرک که حالا، کتاب رو روی
پاهاش گذاشته بود و به پنجره نگاه می‌کرد، دوخت.

_ هردوی ما در نهایت می‌میریم...

ریگی خندید و کمی توی جاش تکون خورد. با احساس فشار
اومدن به زخم‌هایش، ناسزایی زیر لب گفت.

_ امیدوارم اون، بعد از مرگِ کوچیک‌تره، نمیره.

علامت سوال‌های بزرگ و زیادی توی سر پسرک بود.

تظاهر می‌کرد نمی‌شنوه، و از کنار خیلی چیزهایی که پسر

بزرگتر می گفت می گذشت . اما می دونست؛ می دونست یه چیزی مربوط به هیسونگ و یا شاید حتی سونگهون ،ریکی رو آزار می ده . حتی می دونست صرفا برای رفع دلتنگی به سونگمین زنگ نزده . تمام این ها رو می دونست اما نمی گفت . به زبون نمی آورد تا وقتی که خود ریکی ، برای گفتنشون پیش قدم بشه . پسر بزرگتر رو می شناخت ، اون بالاخره به زودی همه چیز رو بهش می گفت...

.

.

.

_هرروز منو شگفت زده تر می کنی! چون که ، محض رضای خدا ، باورم نمی شه کارت به جایی رسیده که وسط کار بهم زنگ می زنی و می گی دلت برام تنگ شده و آدرس یه بیمارستان کوفتی رو برای ملاقات می فرستی!
ریکی خندید و به کمک پسر ، روی صندلی کافه تریای بیمارستان نشست.

_مگه چه ایرادی داره؟ فکر نکردی شاید مرگ رو دیده باشم و یهو یادم افتاده باشه چقدر دوستت دارم؟

سونگمین ،چشم‌هاش رو چرخوند و هوفی از روی کلافگی کشید.

_اینکه الان بخاطر دعوا با یه عده آدم مست اینجا بستری‌ای و اگر سونو بهت سر نمی‌زد ممکن بود گوشه‌ی اتاقت ،بین سیگار و بطری‌های خالیِ الکل بمیری ،یکم زیادی نگران کننده‌ست و آزارم می‌ده.

نگاهش رو به پسر بزرگ‌تر دوخت که سرش رو پایین انداخته بود و مشغول بازی کردن با انگشت‌هاش بود.

_اما می‌دونی چی نگران کننده‌تره ریکی؟

_اینکه منو به اسم صدا زد.

ریکی گفت و جلوی خنده‌ش رو گرفت .خودش هم باورش نمی‌شد توی همچین شرایطی هم دست از شوخی کردن برنمی‌داره !درد و زجر خودش و بقیه رو اونقدری دیده بود که انگار واقعا براش عادی شده بود.

سونگمین اما ،سعی کرد فعلا تا جای ممکن سر رفتارهای نابجای پسر بهش خرده نگیره .می‌دونست یکی از واکنش‌های عصبی ریکی ،همین شوخی‌های بی‌موردش بود.

_نگران کننده تر اینکه تو بهم زنگ زدی تا پیام اینجا .تویی که متنفری کسی ،حتی من یا اون عشقِ کوچولوت ،توی ضعیف‌ترین و شکسته‌ترین حالتت ببینت ،بهم زنگ زدی تا پیام اینجا .و خودت هم خوب می‌دونی دلیلش دلتنگی نبود و

نیست پس بگو! تا جون به لب نشدم بگو چرا بهم زنگ زدی نیشیمورا.
 صداش با تموم کردن جمله‌ش تحلیل رفت و تکیه‌ش رو به صدلی داد. خسته بود. خسته و نگران...
 _هیسونگ.
 سونگمین کمی جلو رفت. نگاهش رو به پسر داد و کنجکاو پرسید:

_هیسونگ چی شده؟
 _سونگهون. اون... یه تومور مغزی بدخیم داره... که می‌تونه هر لحظه و هرجایی باعث بشه چشم‌هاش یکبار برای همیشه سیاهی بره. هیسونگ اینو می‌دونه اما به خودش نگفته. به زودی علائمش شروع می‌شه... خون دماغ شدن هاش، سیاهی رفتن چشماش و تیر کشیدن سرش و استخون هاش... و اونوقت هیسونگ دیگه نمی‌تونه اینو ازش مخفی کنه...

ریکی با پایین‌ترین صدای خودش گفت. انگار می‌ترسید، از اینکه واضح‌تر و رساتر همچین چیزی رو بگه، می‌ترسید.
 _خدای من...

سونگمین گفت و سرش رو روی میز کوبید. آروم زمزمه

کرد:

_ و هیسونگ ... اون چطور؟ حتی منی که درست و حسابی هم نمی‌شناسمش می‌دونم چقدر دیوونه‌ی سونگهونه.
سونگمین گفت و سرش رو بین دست‌هاش گرفت .
_ هیسونگ خوبه و مشکل دقیقاً همینه کیم ! هیسونگ وارد مرحله‌ی انکار شده . قبول نمی‌کنه همچین اتفاقی افتاده . داره روزهاش رو خیلی عادی با سونگهون می‌گذرونه و زندگی می‌کنه . حتی از قبل خوشحال‌تر هم هست چون این روزها مشکلات روحی سونگهون کمتر شده . کیم ... آخرین باری که بحثش رو پیش کشیدم ، یه مشت توی صورتم زد و گفت حق ندارم همچین شوخی‌های مسخره‌ای بکنم . در صورتی که خودش جواب آزمایش سونگهون رو نشونم داده بود ...
هیسونگ خوبه اما ، این آرامش حتی از آرامش قبل طوفان هم وحشتناک‌تره ...
سونگمین ؛ ناباور خندید و سرش رو به طرفین تکون داد .
این چه کابوسی بود که آدم‌ها زندگی می‌کردن ؟ انگار تا صد کیلومتری زندگی رو که نگاه می‌کرد ، هیچکسی رو نمی‌دید که خوشحال باشه و غمی روی سینه‌ش سنگینی نکنه . و اولین کسی که توی دیدرسِ پسر پر از مشکل و غم بود ، خودش بود .

با شنیدن صدای زنگ گوشیش، به صفحه‌ی گوشی نگاهی انداخت و شماره‌ی آشنای همیشگی رو دید. هوفی کشید و گوشی رو قطع کرد.

_کيه که سيوش نداری اما می‌شناسیش؟

ريکی گفت و با چشماش به گوشی پسر اشاره کرد.

_خودت چی فکر می‌کنی؟

سونگمین پرسید و ريکی، سرش رو پایین انداخت و خندید.

_جونگین.

.
.

.

تماسش برای سومین بار توی چنددقیقه‌ی اخیر، رد شد. گوشی رو محکم به دیوار کوبید و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. در امتداد در، جسمش رو رها کرد تا روی زمین بیوفته. نشست؛ نشست و اجازه داد اشک‌هاش، پهنای صورتش رو خیس کنن.

می‌خندید؛ می‌خندید اما اشک می‌ریخت. احساس می‌کرد یه چیزی توی قلب و سینه و گلو و حتی مغزش، درحال آتیش گرفته. هیچکس رو نداشت. نمی‌خواست به هیونگش زنگ

بزنه چون می‌ترسید سونگهون، خودش شرایط مساعدی نداشته باشه. می‌ترسید پسر باز هم گوشه‌ای از اتاقش، در حال آسیب زدن به جسم و روحش باشه. و از طرفی، حتی می‌ترسید پسر، حالش خوب باشه... چه سونگهون خوب بود و چه بد؛ نمی‌خواست باهاش تماس بگیره. چون می‌دونست در هر صورت حال سونگهون با فهمیدن وضعیتش بدتر می‌شه. متنفر بود؛ از اینکه همیشه دیگران رو اولویت قرار می‌داد متنفر بود.

_جواب بده... حالم ازت بهم می‌خوره کیم سونگمین!
برخلاف احساسی که به پسر بزرگ‌تر داشت؛ حاضر بود سونگمین رو به عنوان یه دوست عادی هم که شده داشته باشه. حاضر بود بخاطر پسر جلوی گلوله بپره و بمیره اما با این حال، حاضر بود سونگمین یه دوست دور باشه. اما فقط به دستش بیاره. نکنه چون توقعاتش پایین بود، هیچوقت بهشون نمی‌رسید؟

غرورش رو زیر پا گذاشت و برای پنج یا ششمین بار به پسری که درصدی به حالش اهمیت نمی‌داد، زنگ زد. ای کاش سونگمین بی‌رحمش، حداقل دلیل تنفری که ازش داشت رو بهش می‌گفت... مگه جونگین چیکار کرده بود؟ بجز عشق ورزیدن و کمک‌های یک‌طرفه، در حق سونگمین چیکار کرده بود که لایق همچین رفتاری بود؟

_چی از جونم می‌خوای؟

پسر کلافه و با صدای نسبتاً بلندی پرسید و برخلاف همیشه، جونگین از پشت خط با لحن سرکش و خوشحالش سر به سرش گذاشت. جونگین این‌بار هیچ چیز نگفت و تمام چیزی که سونگمین می‌شنید، صدای نفس‌های لرزون پسر بود.

نگران بود اما نمی‌خواست کسی، مخصوصاً خود جونگین، این رو بفهمه. نمی‌خواست پسر در صدی امیدوار بشه. هرچند که با وجود تک‌تک پس‌زدن‌های سونگمین، جونگین هنوز هم مثل روز اول امیدوار بود.

_جواب دادی...

بالاخره جونگین حرف زد و با شنیدن صدای خسته و مریضش، نگرانی سونگمین بیشتر هم شد.

_وقتی هفت هشت بار بهم زنگ زدی و باعث شدی وسط بحثم با ریکی ازش خداحافظی کنم اونم درحالی که بعد از مدت‌ها و توی یه شرایط بد دیده بودمش، انتظار داشتی جواب ندم؟ برای به فحش کشیدنت هم که شده جواب می‌دادم!

پسر با حرص گفت و جونگین؛ باز هم نخندید. هرچند که همین الانش هم با شنیدن صدای گرم سونگمین آروم شده بود و از لرزش بدنش کم شده بود، اما این‌بار صدای

سونگمین نتونست خوشحالش کنه .انگار این بار هیچ چیز خوشحالش نمی کرد.

_بهم زنگ زدی که هیچی نگی؟

احساس می کرد کلافه شده .خسته بود از اینکه حتی برای پافشاری روی زنگ زدن به سونگمین هم دلیلی نداشت !
انگار واقعا زنگ زده بود تا هیچی نگه .انگار زنگ زده بود تا فکرش سمت زمین سردی که به آغوش کشیده بودش ،
نره .

_سرده...

_چی؟

سونگمین درحالی که دستش رو تکون می داد تا ماشین بگیره و سمت خونه ی پسر بره ،پرسید .حس خوبی نداشت ...این جونگین ،جونگینی نبود که بتونه تنه اش بذاره .

_لعنت بهش .قطع کن دارم میام اونجا .

گفت و منتظر جواب پسر نشد .گوشی رو قطع کرد و سوار ماشین شد و آدرس خونه ی جونگین رو داد .

_نیا...

می دونست گوشی قطع شده اما با این حال ،عاجزانه نالید و

چشم‌هایش رو بست .خسته بود؛ چندروز بود که غذا نخورده بود؟ خودش هم نمی‌دونست .جای زخم‌های روی دست‌هایش می‌سوخت اما باعث می‌شد احساس کنه هنوز زنده‌ست .حالا کمی به سونگهون بابت زخمی کردن خودش حق می‌داد... چند دقیقه‌ی بعد ،صدای زنگ در رو شنید و لبخند کلافه‌ای زد .سونگمین هیچوقت به حرفش اهمیت نمی‌داد .

آروم از روی زمین بلند شد و سعی کرد سرگیجه و سیاهی رفتن چشم‌هایش رو نادیده بگیره .سمت در رفت و به آرومی در رو باز کرد و از گوشه‌ی در ،نگاهی به صورت سونگمین انداخت .رنگِ نگاه پسر بزرگ‌تر تغییر کرده بود و این ،به قلب جونگین آرامش می‌داد.

نگاه سونگمین از پشت در ،درحالی که نفس نفس می‌زد سمت دست‌های پسر رفت .زخم‌های واضح و تازه‌ی روی دست‌هایش ،باعث شد ناباور و عصبانی در رو هل بده و خودش رو داخل خونه پرت کنه.

_ تو چه غلطی کردی یانگ جونگین؟

نسبتاً فریاد کشید و بخاطر جوری که در رو به داخل هل داد ،پسر کوچک‌تر روی زمین افتاد .عصبانیت سونگمین برای اولین بار ،اون رو نترسوند.

_ جواب منو بده !چه غلطی کردی جونگین؟

پسر عصبانی داد می‌زد و صورت جونگین رو بین دست هاش می‌فشرد. اشک‌هاش شروع به سقوط کردن روی گونه های جونگین کردن. پاهاش رو دوطرف بدن جونگین گذاشته بود و سرش رو روی سینه‌ی پسر فشار می‌داد. نمی‌خواست احساساتش رو مخفی کنه، دیگه نه.

جونگین با احساس فشرده شدن کبودی‌های روی پهلوش توسط جسم سونگمین، ناله‌ای از روی درد کرد و نسبتاً توی خودش جمع شد. پسر سرش رو از روی سینه‌ی جونگین بلند کرد و نگران نگاهش رو به بدن پسر داد.

_چی... چی شده؟ کجات درد می‌کنه؟

لباس پسر رو بالا زد و با دیدن کبودی‌های روی بدنش، اشک‌هاش شدت بیشتری گرفت.

_تقصیر منه...

زمزمه کرد و صورتش رو بین دست‌هاش گرفت.

_همه‌ش تقصیر منه... نباید این‌طوری هردفعه تنهات می‌داشتم...

جونگین به آرومی دستش رو بالا آورد و دست سونگمین رو گرفت. لبخندی زد و چشم‌هاش رو از هم فاصله داد.

_تقصیر تو نیست... من نباید بهت نزدیک می‌شدم. وقتی می‌دونستم تو من رو، حتی به عنوان یه دوست ساده هم نمی

خوای ،نباید غرورم رو زیر پا می‌داشتم و نزدیکت می شدم ...اون هم وقتی این همه بدبختی مختلف توی زندگیم دارم !نگاه کن ...خوب نگاه کن .تک تک کیودی های روی بدنم آثار عصبانیت و ناامیدی مردیه که بقیه ،به عنوان قهرمان توی زندگیشون دارن .بچه های کوچولویی که از دست همون مردا توی زندگیشون بستنی می‌گیرن و من؟ پسر بیست ساله‌ای که از دست همون مرد کتک می‌خورم . جونگین؛ متوجه نبود اما صداش رو کمی بالا برده بود . سونگمین متعجب نگاهش می‌کرد .اشک‌هاش دوباره شروع به ریختن روی گونه‌هاش کرده بودن .انگار هیچوقت قرار نبود تموم شن...

_خوب نگاه کن !من با تمام این زخم‌ها به تو پناه آوردم سونگمینا ...و تو من رو پس زدی و نخواستی .من باز هم بهت نزدیک شدم تا یه آشنا باشم .کسی که وقتی زنگ می زنه تا از روز خسته کننده‌ش بگه ،حداقل تلفنش رو جواب بدی .تو مقصر نبودی و نیستی ،فقط هیچوقت من رو نخواستی .حتی به عنوان یه دوست دور ،یه آشنا... جونگین گفت و صداش تحلیل رفت .دستش رو پایین آورد و روی چشم‌هاش گذاشت .می‌خندید اما اشک می‌ریخت .این تضاد ،تضادِ مرگ بود...

سونگمین سرش رو پایین انداخت و اشک‌هاش رو پاک کرد. چیزی نگفت، چی می‌تونست بگه؟ همین‌که بعد از تمام رفتارهایی که داشت، جونگین بهش اجازه داده بود توی خونه‌ش باشه، براش زیادی بود.

بلند شو، اینجا سرده، یه دوش آب گرم بگیر بعدش برات روی کبودی‌ها و زخم‌ها پماد می‌ذارم...

سونگمین، با غمِ توی صداش گفت و دست پسر رو گرفت. جسم خسته‌ی جونگین رو از روی زمین بلند کرد و پسر رو سمت حموم برد.

خودم... انجامش می‌دم...

جونگین گفت و سونگمین، زیر لب باشه‌ای زمزمه کرد. همه چیز خیلی سریع پیش رفته بود. سونگمینی که تا همین دو ساعت پیش؛ درصدی اجازه نمی‌داد جونگین احساساتش نسبت به خودش رو ببینه، حالا مقابل پسر زیر گریه زده بود. حالا سونگمین دیگه نمی‌تونست چیزی رو مخفی کنه، و حتی نمی‌خواست انجامش بده. به چیزهایی که ریگی درمورد سونگهون گفت فکر کرد... اگر جونگین با خبر می‌شد، جوری می‌شکست که نمی‌شد دوباره سرپا نگهش داشت. پس باید حداقل کنار پسر می‌بود، تا اگر اتفاقی برای سونگهون افتاد، جونگین تنها نباشه. تک تک این فکرها از

سرش می‌گذشت و پسر، خسته بود. از فکر کردن به چیزهایی که حتی برای یه فیلم تراژدی هم زیادی بودن.

Part 18

پسر کوچک‌تر؛ لبش رو گاز گرفت تا اشک‌هاش
 نریزه. هر لمسی که از سمت سونگمین دریافت می‌کرد، درد
 زخم‌هاش رو تازه می‌کرد. لمس پسر آرامش داشت و زخم
 هاش، درد.

_ درد می‌گیره؟

سونگمین پرسید و نگاهش رو به چشم‌های غمزده‌ی
 جونگین داد. از اینجوری دیدن پسر متفر بود.

_ هوم...

_ معذرت می‌خوام.

گفت و کمی دیگه پماد برداشت و آخرین زخم پسر رو هم
 پماد زد. دستش رو توی دست خودش گرفت و پانسمان رو
 آروم دور دستش پیچید.

_ اینطوری نباش.

جونگین گفت و دستش رو کمی عقب کشید. سونگمین حلقه
 ی دستش رو دور دست پسر محکم کرد و نگاهش رو مبهم
 به پسر داد.

_ چطوری؟ ...

_بهم اهمیت نده. ازم نپرس درد دارم یا نه. با اون چشم هات... نگاهم نکن. نباش سونگمین! کلا نباش چون... من به یه طرفه دوست داشتنت عادت کردم. به زنگ زدن وقتی که می دونم بر نمی داری، عادت کردم. پس ادامه بده و خودت باش. دوستم نداشته باش که بخوای یهو پری، چون اونوقت-

پسر؛ پشت سر هم کلمات رو می چید و بیان می کرد. می ترسید اگر وقفه ای ایجاد کنه، دیگه جرئت به زبون آوردن کلمات رو نداشته باشه. هرچند که حرفش؛ با لمس ساده و آروم لب های سونگمین روی لب هاش، نیمه تموم باقی موند. _تو...

جونگین گفت و دستش رو روی لب هاش گذاشت. متعجب به سونگمین نگاه می کرد که باعث خنده ی پسر شد.

_ مگه همینو نمی خواستی؟

_ نه من...

جونگین نمی دونست چی بگه. مگه واقعا همینو نمی خواستی؟

_ بیا از اینجا بریم جونگینا...

سونگمین گفت و نگاهش رو به زمین داد. نگاه خیره ی

جونگین رو روی خودش احساس می کرد.

_ می دونم خیلی عجیبم! تمام این مدت نادیده ت گرفتم، به

احساسات آسیب زدم ، و سعی کردم حسی که بهت دارم رو مخفی کنم . تمام این مدت خودخواه بودم و خودم رو سرگرم کار کردن توی کافه‌ای کردم که حتی علاقه‌ای هم بهش نداشتم . زندگی هیچوقت روی خوش به من نشون نداده جونگین ؛ اما وقتی به گذشته نگاه می‌کنم ... می‌بینم خودم هم هیچوقت دنبال دیدن اون روی زندگی که بعضی‌ها می‌گن ، نرفتم . می‌خوام بالاخره انجامش بدم ... اما با تو ! می‌خوام دستت رو بگیرم و باهم از اینجا بریم . می‌دونم سخته ، هم برای تو و هم برای من . اما بیا انجامش بدیم ، هوم ؟ از اینجا می‌ریم و بعدش بهت قول می‌دم خوشبختت کنم ...

سونگمین گفت و با اتمام حرفش ، دوباره نگاهش رو به جونگین داد که متعجب‌تر از قبل نگاهش می‌کرد .

_پس سونگهون هیونگ چی؟

سونگمین ، شکستن چیزی رو درون قلبش احساس کرد . اگر وقتی جونگین رو از اینجا می‌برد ، اتفاقی برای سونگهون می‌افتاد و جونگین خودش رو مقصر می‌دونست چی ؟ اگر الان همه‌چیز رو بهش می‌گفت و بعد ، جونگین قبول نمی‌کرد باهاش بره چی ؟ همه‌چیز زیادی سخت بود .

_سونگهون ...

سونگمین گفت و دوباره نگاهش رو به زمین داد . نباید

همچین چیزی رو از جونگین مخفی می‌کرد.

_ اگر حقیقت رو بهت بگم، قول می‌دی باهام بیای؟
سونگمین گفت و جونگین، آره‌ی پر از تردیدی گفت.

_ اون ... یکم پیش که داشتم با ریکی حرف می‌زدم، بهم گفت
سونگهون ... گفت سونگهون مریضه.

حرف زدن هر لحظه براش سخت‌تر می‌شد. نمی‌خواست
سرش رو بالا بیاره و به چشم‌های جونگین که قطعاً با هاله
ای از اشک پوشیده شده بودن نگاه کنه.

_ منظورت از مریض چیه؟ ...

جونگین درحالی که تپیدن قلبش رو احساس نمی‌کرد پرسید
و سونگمین، نفس عمیقی کشید.

_ منظورم اینه که ... یه ... یه تومور توی سرش داره که ...
احتمال بهبودیش خیلی پایینه.

گفت و با لرزیدن دست جونگین توی دست خودش؛ سرش
رو بالا گرفت و صورت خیس از اشک پسر رو دید. جونگین
به مقابله نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. سونگمین بارها و
بارها آرزو کرد این زندگی فقط یه کابوس مسخره باشه.

_ جونگینا ...

_ ادامه بده سونگمین. خواهش می‌کنم ...

جونگین گفت و دست پسر رو فشرد. سونگمین قطره اشک

روی گونه‌ش رو پاک کرد و ادامه داد.
 _خودش ... اینو نمی‌دونه. البته یکی و هیسونگ اینطوری
 فکر می‌کنن.

_هیسونگ چی؟ حالش چطوره؟
 جونگین پرسید و لبش رو گاز گرفت.
 _توی حالت انکار قرار داره. می‌دونه اما فکر می‌کنه
 واقعیت نداره. مثل همیشه زندگی می‌کنه و ... و خوشحاله.
 سونگمین گفت و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. سردرد
 وحشتناکی داشت و هر لحظه ممکن بود از شدت درد از حال
 بره.

_سونگمینا ... التماس می‌کنم ... بذار کنارش بمونم...
 جونگین درحالی که گریه می‌کرد، نالید و سونگمین سر پسر
 رو به سینه‌ش چسبوند.
 _باشه ... باشه مشکلی نیست، آروم باش ... قول می‌دم تا
 هروقت که بخوای می‌تونم پیشش بمونی...

_ "آرزویی داری هیونگ؟
 _دوست دارم برم اسکاتلند...
 _با آدم خاصی؟ یا تنهایی؟
 پسر بزرگتر سرش رو پایین انداخت و پاهاش رو آروم

تکون داد. نشستن روی لبه‌ی پشتِ بومِ خونه‌ی قدیمیِ مادرش بهش آرامش می‌داد. لبخند زد و بعد از کمی فکر کردن، سرش رو بالا آورد و به خورشیدِ تابستون خیره شد که چطوری به گل‌های توی باغچه می‌تابید.

_ باید ببینم چی پیش می‌آد خب..._

_ ولی لبخندت این رو نمی‌گه.

پسر؛ متعجب سرش رو سمت جونگین چرخوند و به پسر نگاه کرد. پسرِ چهارده ساله، روشن می‌خندید و سونگهون رو دست می‌انداخت.

_ پس لبخندم چی می‌گه؟_

_ می‌گه قراره دست عشق آینده‌ت رو بگیری و باهم‌دیگه برید اسکاتلند. لبخندت می‌گه قراره باهم روی چمن‌های نیمه خیس دراز بکشید و رویا پردازی کنید. شاید هم مثل بچه‌های احمق، به گل‌های آفتابگردون خیره بشی و لبخند بزنی. و بعدش هم تظاهر کنی هیچ واکنشی نشون ندادی! جونگین؛ بدون وقفه و پشت سر هم، کلماتش رو با ذوق تحویلِ سونگهون داد و بعد از هر جمله‌ای که به زبون می‌آورد، لبخندش بزرگتر می‌شد.

_ چرا جوری درمورد آینده‌ی من برنامه‌ریزی می‌کنی که

انگار آینده‌ی خودته؟ وقتی درموردش حرف می‌زنی ...
 خوشحالی. چرا جونگین؟ چرا برای آینده‌ی خوبی که می
 خوای داشته باشم، انقدر خوشحالی؟
 پسر سرش رو پایین انداخت و لبخندی زد. انگار خجالت می
 کشید قبول کنه که واقعا برای آینده‌ی آدمِ دیگه‌ای انقدر
 خوشحاله.

_ شاید چون تو، پسرِ احمقِ شونزده ساله‌ای هستی که
 تنها دوستیه که دارم؟ شاید چون ... نمی‌دونم. واقعا دلیل
 منطقی‌ای برای جواب دادن به سوالت ندارم، اما شاید
 چون ... بعد از تمام سختی‌هایی که کشیدی، لیاقت اینکه
 خوشحال باشی رو داری " .

پسرک کوچکتر سرش رو بیشتر به سینه‌ی سونگمین
 فشرد و دست‌هاش رو محکم دور بدن پسر حلقه کرد.
 این زندگی فقط یه کابوس بود،
 باید می‌بود.

.
 .
 .

_باشه عمرم ،هرچیزی که تو بخوای ...اما ،اما چرا انقدر عجله داری؟ امروز عجیب شدی...
هیسونگ گفت و نگاهش رو به سونگهون داد که لبخند زد و سرش رو پایین انداخت.

_فقط دلم میخواد حالا که کنارتم و خوشحالم ...انجامش بدم .میخوام باهات کنار رودخانهی هان بشینم و به طلوع آفتاب خیره شم .میخوام باهم از مزارع آفتابگردون ِ اسکاتلند عبور کنیم...

نگاهش رو به هیسونگ داد و کمی نزدیکتر رفت .بوسه‌ی آرومی روی لبهای پسر گذاشت و ازش فاصله گرفت .آروم زمزمه کرد:

_میخوام کنار ساحل ،درحالی که نسیم ِ اسکاتلند صورتم رو نوازش می‌کنه ،سرم رو روی پاهات بذارم و خوشحال باشم .سونگ ،میخوام بعد از سالها خوشحال باشم .پس لطفا ...بیا انجامش بدیم.

پسر بزرگتر؛ لبخندی زد ،و دستش رو نوازش‌وار روی گونه‌ی سونگهون کشید.

_هرچیزی که تو بخوای ،دابریای من.

سونگهون لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. قبلا تلاش برای گریه نکردن، انقدر سخت نبود. قبلا هیچ چیز انقدرها سخت نبود...

هیسونگ، ماشین رو به حرکت درآورد و سمت خوناهش رفت. احساس می‌کرد چیزی توی ذهنش به فراموشی سپرده شده که نباید فراموشش کنه. غمگین بود اما نمی‌دونست چرا... همه چیز خوب بود پس نباید غمگین می‌بود. نه حالا که قرار بود با سونگهون، به سرزمین مورد علاقه‌ی پسر سفر کنه.

-سوم آپریل، سال ۲۰۲۱، هفت ماه بعد.

_هیسونگا! آروم‌تر بدو! نمی‌تونم... بهت برسم!
سونگهون درحالی که می‌خندید، فریاد زد. هیسونگ بلند خندید و دست از دویدن برداشت. چندلحظه‌ی بعد، مشتش سونگهون روی سینه‌ش فرود اومد و هیسونگ، درحالی که همچنان می‌خندید، زیر لب "آخ" آرومی گفت.
_مگه بهت... نمی‌گم... آروم بدو؟...
هیسونگ دستی توی موهایش کشید. ساحل و دریای

اسکاتلند، حال و هوای متفاوتی داشت. حالا به لطف سونگهون خودش هم عاشق اسکاتلند شده بود... سونگهون، با شنیدن صدای جونگین، سمت صدا برگشت و پسر رو دید که برایش دست تگون می‌داد.

_ سونگهون هیونگ! هیسونگ! بیاید، غذا آماده‌ست!

جونگین؛ درحالی که سعی داشت بغض توی صداش رو کنترل کنه زمزمه کرد و سونگمین، هوف آرومی کشید. کتاب توی دست‌هاش رو روی میز گذاشت و سمت پسر کوچکتر رفت. جونگین رو سمت خودش برگردوند و پسر رو آروم به آغوش کشید.

_ آروم باش... باشه؟ فراموش نکن که این سفر، سفرِ خداحافظیه.

جونگین؛ سرش رو توی سینه‌ی پسر بزرگتر مخفی کرد و اجازه داد اشک‌هاش روی گونه‌هاش فرود بیان. توی این هفت ماه، تمام تلاشش رو کرده بود بیشتر وقتش رو با سونگهون بگذرونه. هیسونگ و سونگهون سه ماه قبل به کره سفر کرده بودن و سونگهون، توی بغل پسر بزرگتر، کنار رودخانه‌ی هان، از هوش رفته بود. وقتی جونگین برای حرف زدن با سونگهون بهش زنگ زد و هیسونگ برداشت، پسر بزرگتر گفت: "حال هیونگت خوبه جونگین،

نگران نباش، بازم بخاطر سردردهای عصبیته".
 جونگین میخواست توی صورت هیسونگ فریاد بزنه و
 حقیقت رو بلند، بازگو کنه. میخواست به پسر یادآوری کنه
 سونگهون داره از پیشش میره! میخواست هیسونگ هم
 تمام روزهاش رو مثل خودش با گریه و فریاد و آسیب زدن
 به خودش بگذرونه... چون میدونست اگر هیسونگ وقتش
 رو صرف زندگی توی خیالات و دنیای ذهنیش بکنه،
 هیچوقت آمادگی رفتن سونگهون رو پیدا نمیکنه.
 اما مگه خودش، آمادگی پیدا کرده بود؟

سونگهون لبخند زد و به جونگین نگاه کرد. پسر ازش دور
 بود، خیلی دور... اما سایهش رو میدید که تو آغوش
 سونگمین فرو رفته.

_ هیسونگ، تو گرسنه‌ای؟

پرسید و هیسونگ، درحالی که دست پسر رو می‌کشید و
 سمت دیگه‌ی ساحل می‌برد تا کنارش بشینه، سرش رو
 تکیه داد.

_ پس بیا یکم دیگه بریم... می‌خوام یه کوچولو تنهاتون
 بذارم.

هیسونگ باشه‌ای گفت و بوسه‌ای روی لبهای نیمه‌باز پسر

کوچکتر گذاشت. خوشحال بود که با او مدن سونگمین و
جونگین موافقت کرده. بودن اون دو نفر، حال سونگهون رو
خیلی بهتر می کرد.

_ آسمون امروز خیلی قشنگه هیسونگ...

سونگهون درحالی که به ابرهای خاکستری بالای سرشون
اشاره می کرد گفت و چندلحظه بعد، چشم هاش رو روی هم
فشار داد.

باز هم همون سرگیجه ی لعنتی.

هیسونگ آروم خندید و به ابرها خیره شد. "راست می گی،
خیلی قشنگه" ..

گفت و نگاهش رو به پسر کوچکتر داد. انگار یه چیزی
آزارش می داد...

_ چی شده سونگهون؟

نگران پرسید و چندلحظه بعد، سونگهون دراز کشید و
سرش رو روی پای هیسونگ گذاشت.

پس این پایانش بود؟

_ چیزی نشده... می خوام سرم رو روی پاهات بذارم و

بخوابم. خیلی خوابم میاد هیسونگ...

صداش تحلیل رفت و اطراف ساحل، به رنگ سفید غرق
شد. پس این پایانش بود...

خاطرات ، از جلوی چشم‌هاش می‌گذشتن.
 همه‌چیز از جلوی چشم‌هاش می‌گذشت.
 اما پررنگ ترین تصویر پشت چشم‌هاش ، هیسونگ بود . خنده
 های هیسونگ ، بوسه‌های هیسونگ ، عطرِ تنِ
 هیسونگ ...

انگار سونگهون برای اولین بار توی زندگی‌ش خودخواه
 نبود و خوشحال نبود که داره پایانش رو در نزدیکی خودش
 می‌بینه.

انگار می‌خواست به پاهای زمان بیوفته ، تا کمی بایسته و
 سونگهون ، بتونه قبل از رفتن هیسونگ رو عمیق ببوسه...
 _هون؟ هون من رو نترسون!
 هیسونگ فریاد زد و سیلی آرومی به صورت پسر کوچک‌تر
 زد.

_بلند حرف می‌زنی ... گوشام ... درد گرفت ...
 سونگهون گفت و خون ، روی صورتش جاری شد . باز هم
 خون دماغ شده بود.

_هون ... هون ... بلند شو بازم سردردات برگشته !پاشو باید
 بریم بیمارستان ... التماس می‌کنم ...
 هیسونگ نالید و اشک‌هاش ، شروع به ریختن روی گونه
 هاش کرد.

هوا ابری بود.

دریا طوفانی بود.

هیسونگ غمگین بود... غمگین تر از هر وقت دیگه‌ای.

سونگمین؛ با شنیدن صدای فریادهای هیسونگ، لب‌هاش رو

از لب‌های جونگین که با شوری اشک‌هاش طعم گرفته

بود، جدا کرد و نگران سرش رو سمت پسر برگردوند.

جونگین اما با شنیدن فریاد های هیسونگ که گریه می‌کرد و

اسم سونگهون رو به زبون می‌آورد، برنگشت. برنگشت و

دست‌هاش رو روی گوش‌هاش گذاشت. از اسکاتلند و ساحل

و دریاش متنفر بود. از گل‌های آفتابگردون روی میز هم

همین‌طور.

Part 19

- هشتم آگست ۲۰۲۱، سه ماه بعد.

ریکی؛ از ماشین پیاده شد و سمت خونهای پسر بزرگتر قدم برداشت. قدمهای سونو رو کنار خودش احساس می کرد. بعد از سه ماه، هنوز هم هرروز به پسر سر می زد. اما هنوز هم مثل روز اول غمگین و مضطرب بود.

زنگ درب خونهای هیسونگ رو زد و همزمان، صدای زنگ گوشی ش بلند شد. گوشی رو برداشت و با دیدن اسم سونگمین روی صفحه، سریع تماس رو وصل کرد.

_کیم؟

_حالت چطوره ریکی؟

پسر با لحنی متفاوت از سه ماه قبل گفت و ریکی، لبخندی زد.

_خوبم... می شه یکم دیگه بهت زنگ بزنم؟ اومدم دیدن هیسونگ.

ریکی با صدای پایینی جملهش رو کامل کرد و سونگمین، هوم آرومی گفت.

از وقتی سونگهون رفته بود ، کسی لبخند نزده بود.
بجز هیسونگ...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد .یک روز؛ سونگمین بهش گفت که با جونگین ،سونگهون و هیسونگ برای چندروز به اسکاتلند سفر می‌کنن .و دو روز بعد؛ خبر رفتن سونگهون تنها چیزی بود که از تماسش با سونگمین به یاد داشت.
این سه ماه برای همه شون سخت گذشته بود.
بجز هیسونگ...

وقتی به سونو گفت چه اتفاقی افتاده؛ پسر برای دو هفته باهانش حرف نمی‌زد .ریکی بهش حق می‌داد ...به هر حال ، باید از اولش هم بجای مخفی کاری ،پسر کوچک‌تر رو آماده ی رفتن سونگهون می‌کرد.
حتی اگر می‌ترسید با گفتن حقیقت به قلب شیشه‌ای سونو ، آسیب بزنه.

از آخرین باری که سونگمین بهش زنگ زده بود و درمورد سونگهون گفته بود به بعد ،هیچ تماسی تا دوماه بینشون رد و بدل نشد .ریکی نگران و دلتنگ سونو بود و سونگمین ، درگیر سرپا نگه داشتن جونگین.

تنها کسی که غمگین و درگیر نبود ،هیسونگ بود.
ریکی ،جونگین ،و سونگمین ،فکر می‌کردند وقتی که سونگهون برای همیشه ،مثل یه درنای کاغذی پرواز کنه

و از پیششون بره ،هیسونگ به خودش می‌آد و اون روز باید مراقبش باشن .اما برای هیسونگ؛ هنوز هم سونگهون زنده بود .بعد از سه ماه ،سونگهون هنوز هم هرشب قبل از خواب ،بوسه‌ای روی گونه‌ی پسر می‌کاشت و بهش شب بخیر می‌گفت.

این چیزی بود که خود هیسونگ می‌گفت...

_اوه ریکی ...سونو ...خوش اومدین!

پسر بزرگ‌تر؛ سعی کرد مثل هرروز با مهمون‌های همیشگی ش برخورد کنه .اما اولین چیزی که سونو بعد از وارد شدن به خونه همراه ریکی پرسید ،دلیل رفتار متفاوتش بود.

_چی شده هیونگ؟ گرفته‌ای...

ریکی می‌ترسید .سونو هم همین‌طور ...هر دو از خوشحالی هیسونگ می‌ترسیدن و وقتی پسر ناراحت بود ،ترسشون حتی بیشتر هم می‌شد.

این سه ماه ،رنگ زندگي همه‌شون رنگ ترس گرفته بود . ترس ،و نگرانی.

ترس ،و دلهره..

هیسونگ هوف کلافه‌ای کشید و سمت آشپزخونه رفت تا مثل هرروز ،قهوه بذاره.

_ از هون خبر ندارم. دیشب همه چیز خوب بود و حتی باهمدیگه تا نزدیک‌های صبح حرف زدیم...
گفت و دستگاه قهوه‌ساز رو روشن کرد.

_ اما از صبح که بیدار شدم، ازش خبری نیست. نمی‌دونم کجاست! هرچقدر بهش زنگ می‌زنم برنمی‌داره...
هیسونگ گفت و سمت اپن آشپزخونه برگشت. قطره‌ی اشکی روی گونه‌ی سونو غلتید و گوشه‌ی پسر، از بین انگشت‌هایش سر خورد و روی زمین افتاد. ریگی آروم اما سریع سمت سونو رفت و جسمش رو از پشت به آغوش کشید.

هیسونگ داشت از دنیای خیالاتش بیرون می‌اومد و شاید این، بهترین فرصت برای گفتن حقیقت به پسر بود.

هیسونگ توی خاک سپاری سونگهون شرکت نکرد. ریگی اجازه‌ش رو نداد... چون می‌دونست پسر با رفتن دابریای قلبش کنار نیومده. می‌ترسید و حالا، پشیمون بود.

شاید اون موقع قبول کردن این غم برای هیسونگ راحت‌تر می‌شد.

_ هیسونگ... میای بریم یه جایی؟
_ اما قهوه گذاشتم!
گفت و ریگی، لبخند آرومی زد و سرش رو تکون داد.

_ عیبی نداره ، فعلا بیا بریم . وقتی برگشتیم ، توی راه قهوه می‌خریم . باشه؟

گفت و هیسونگ ، باشه ی آرومی زیر لب گفت . همراه دو پسر دیگه از آشپزخونه خارج شد و بعد از پوشیدن کتس ، از خونه خارج شد .

ریکی از شب قبل براش برنامه ریزی کرده بود .

پس چرا همه چیز الان انقدر سخت بود؟

سونو لرزیدن پاهاش رو احساس می‌کرد . گوش خشک شده بود و چشم‌هایش می‌سوخت . شاید باید به حرف ریکی گوش می‌داد و خونه می‌موند... .

ریکی سوار ماشین شد و به هیسونگ نگاه کرد که کنارش آروم نشسته بود .

هیسونگ آروم شده بود . این چندماه اخیر ، آروم شده بود . آروم و غمگین ... خیلی خیلی غمگین .

.
.
.

_ چرا اومدیم اینجا؟

هیسونگ، با صدایی که نمی‌دونست چرا می‌لرزه، گفت و همراه ریگی قدم برداشت. سونو توی ماشین نشسته بود و هیسونگ، قسم خورد قبل از پیاده شدن، اشک‌های سونو رو دید که پشت سر هم روی گونه‌هاش فرود می‌اومدن.
_ریگی؟ داری دیوونه‌ام می‌کنی! جوابم رو بده!

هیسونگ فریاد زد و شروع به اشک ریختن کرد.
چرا گریه می‌کرد؟

سونگهون از دیدن رد اشک روی صورتش عصبانی می‌شد.
_من رو ببخش هیسونگ، من برای حرف زدن زیادی ضعیفم. من برای اینکه توی چشم‌هاش نگاه کنم و حقیقتی که از قبول کردنش متنفرم رو برات بازگو کنم، خیلی ترسو و ضعیفم. و این وضعیتی که سه ماهه تحمل می‌کنی هم بخاطر ترس و ضعف منه! منی که باید کنارت می‌بودم اما به جاش ازت فرار کردم و اجازه دادم توهم فرار کنی. از حقیقتی که سه ماه پیش، سوم آپریل، باید قبول و باور می‌کردی.
ریگی گفت و دوباره به راه افتاد. نسیم خنکی به صورت دو پسر برخورد می‌کرد و اشک‌های هیسونگ رو خنک، و خشک می‌کرد.

_فقط بهم بگو چرا من رو آوردی قبرستون به جای اینکه

برام سخنرانی کنی! تو حالت خوب نیست ریکی، نه؟ همین
یک ساعت پیش بهت گفتم از صبح از سونگهون خبر
ندارم! اگر برگرده و خونه نباشم دیوونه می‌شه و همه‌جا رو
دنبالم می‌گرده لعنتی...

هیسونگ غرید و اشک‌هاش دوباره روی صورتش لغزیدن.
خاطرات مبهمی رو به یاد داشت.

سونگهون لبخند می‌زد، خون...

خون همه‌جا بود.

و هیسونگ عاجزانه اسم پسر رو فریاد می‌زد.

چشم‌هاش رو بست و از حرکت ایستاد. سرش رو بین دست

هاش گرفت و ناله‌ای از روی درد کرد. روی دو زانو فرود

اومد اما ریکی، سمت ندوید تا به حرکت وادارش کنه. حالا

پسر کوچک‌تر؛ خودش هم وایساده بود.

اما چرا ریکی وایساده بود؟

_ هیونگ... من رو ببخش... قسم می‌خورم برای خودم هم به

اندازه‌ی تو سخته. دیدن حالی که داری و لبخند امیدوارت

هروقت که از سونگهون باهام حرف می‌زنی... هیونگ! به

ما نگاه کن! مگه برات مهم نیستیم؟ ببین داریم چه دردی

می‌کشیم... بذار بره، ازت خواهش می‌کنم! سونو رو ببین

هیونگ... جونگین و سونگمین و... و من! نگاه کن که

بخاطر وضعیت تو چه دردی می کشیم... فکر می کنی برای
 جونگین راحتی؟ اول از دست دادن بهترین دوستش و حالا
 هم دیدن وضعیت تو و دردی که می کشی...
 هیسونگ درحالی که عاجزانه می نالید جمله اش رو تموم کرد
 و دست های لرزانش رو روی صورتش کشید.
 _سونگهونا...

با شنیدن صدای لرزون پسر بزرگتر؛ دست هاش رو از
 روی صورتش برداشت و به هیسونگ خیره شد.
 پسر کنار سنگ بزرگ و طوسی رنگ مقابلش، روی زمین
 نشسته بود و اشک می ریخت.
 اگر فقط می تونست همه شون رو از این کابوس بیدار کنه...

_سونگهونا... چرا بهم زنگ نمی زنی؟
 هیسونگ نالید و دسته ای از گل های رز کنارش رو توی
 مشتش فشرد. از سونگهون متنفر بود.
 نه، اون عاشقش بود.

بیشتر از هرچیز دیگه ای روی این کره ی خاکی، عاشقش
 بود.

_چرا... بهم زنگ نمی زنی؟ از صبح منتظرم تا بیای و باهام
 حرف بزنی... چرا زنگ نمی زنی؟
 هیسونگ فریاد زد و ریکی، جسم سردش رو به آغوش

کشید .حتی انرژی نداشت پسر رو کنار بزنه.
ریکی؛ صورت هیسونگ رو توی دست‌هاش گرفت و به
چشم‌های خیس از اشک هیسونگ خیره شد.
حالا سونو هم از فاصله‌ی کمی به دو پسر خیره شده بود و
اشک می‌ریخت.

_ هیسونگا ...اون رفته ...خواهش می‌کنم قبولش کن !همین
الانش هم ...سه ماه گذشته...
هیسونگ سرش رو به دو طرف تکون داد و دست‌هاش رو
مشت کرد.

_ نمی‌شه اون ...اون هنوز ...اون تازه داشت لبخند می‌زد
ریکی ...نمیشه ...اینطوری نمیشه...
هیسونگ بریده بریده زمزمه کرد و بعد ،همه‌چیز سیاه شد .
مثل قلبش ،مثل روحش.
دنیای خاکستری اطرافش؛ سیاه شد و سرش روی شونه‌ی
پسر کوچک‌تر افتاد.

سونو اسم هیسونگ رو فریاد زد و سمت ریکی دوید .ریکی
جسم پسر بزرگ‌تر رو به آغوش کشید و سریع سمت ماشین
دوید.

_زودباش در ماشین رو باز کن کیم !باید هرچه زودتر
ببریمش بیمارستان.

Part 20

آروم چشم‌هاش رو از هم فاصله داد و ریگی رو دید که کنارش، روی صندلی نشسته بود و چشم‌هاش رو بسته بود. شاید هم خوابش برده بود.

آروم چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و لبش رو گاز گرفت. پس کابوس نبود. سونگهون ترکش کرده بود... شاید دوست داشتن اون پسر واقعا یه بازی از قبل باخته بود.

به سرم توی دستش نگاه کرد. اینطوری بلند شدن سخت بود اما بهتر از دراز کشیدن روی تختی بود که بهش احساس مرگ می‌داد.

اگر هر حسی بجز مرگِ واقعی و ابدی متنفر بود. فقط مرگ بود که دیوار بین پسر و دابریای قلبش رو می‌شکست. فقط مرگ بود که دست هیسونگ رو بار دیگه، توی دست سونگهون می‌داشت...

از خودش متنفر بود که انقدر ضعیف بود. سه ماه تمام و ماه‌های قبلش، خودش رو غرق یه رویا کرده بود. وقتی جونگین زجر می‌کشید، هیسونگ با خیالِ بودنِ

سونگهون خودش رو سرپا نگه داشته بود و حالا...
 برای سرپا موندن زیادی ضعیف بود.
 انگار چندماه زندگی کردن توی یه رویا، تحمل واقعیت رو
 براش غیرممکن کرده بود.
 آروم از اتاقش خارج شد و سمت حیاط بیمارستان رفت. هوا
 خنک بود...

درست جوری که سونگهون دوست داشت.
 سمت یکی از نیمکت ها رفت و روی نیمکت سفید و فلزی
 نشست. سردش بود؛ خیلی زیاد سردش بود.
 _سونگهونا... اونجا هوا... خوبه؟ سردت نیست دابریای
 من؟

اشک هاش دوباره شروع به گرم کردن صورتش کردن.
 انگار چشمه‌ی اشک هاش؛ قصد خشک شدن نداشتن.
 _من هنوز به اندازه‌ی کافی بهت نگفته بودم چقدر... برام
 مهمی و... و تمام دنیای سونگهون...
 هیسونگ به آسمون خیره شد و ادامه داد.
 _وقتی دنیای یه آدم از پیشش می‌ره... اون آدم چطوری
 زندگی می‌کنه دابریا؟ اون آدم... چطوری زنده می‌مونه؟
 هیسونگ نالید و اشک هاش رو پاک کرد تا اشک‌های
 جدیدی جایگزین قبلی‌ها بشن.

_سونگهونِ من... دابریای من... اگر راهی برای زنده
موندن و دوباره لبخند زدن هست... التماس می‌کنم اجازه
نده هیچوقت یادش بگیرم. اجازه نده یاد بگیرم زنده بمونم و
دوباره خوشحال باشم... چون من نمی‌خوام جایی بمونم که
تو، نیستی.

گریه‌ش شدت گرفت و لعنتی زیر لب فرستاد. مرگ می
خواست؛ حالا هیسونگ فقط مرگ می‌خواست.

_پس بوسه‌ی مرگ واقعیه دابریا؟ تو من رو بوسیدی و بعد
دنیا سیاه شد. سیاه‌ترین سیاهی‌ای که توی عمرم دیدم... تو
من رو بوسیدی و رفتی. رفتی و حالا بهم بگو، تو واقعا ازم
می‌خوای ادامه بدم؟ وقتی که خودت نیستی تا ادامه‌دادن رو
برام با بوسه‌هاست ممکن کنی؟

هیسونگ با صدای نسبتا بلندی گفت و سرش رو پایین
انداخت. نمی‌دونست چیکار کنه. هیچ‌چیز نمی‌تونست آتیشی
که قلبش رو هر لحظه بدتر می‌سوزوند خاموش کنه.
سونگهون بیست و دوسالش بود و هیسونگ، حتی دوسالش
رو هم موفق به پرستیدنش نشد.

_هیونگ!

با شنیدن صدای ریگی، بلند شد و نگاهش رو به پسر داد.
ریگی درحالی که اشک می‌ریخت و نفس نفس می‌زد،

مقابلش ایستاده بود و بهش نگاه می کرد.
اما حتی ترسِ ریکی از ازدست دادن هیسونگ هم، برای
موندنش کافی نبود.

دلیلِ موندن هیسون. رفته بود و پسر، حالا برای موندن
زیادی خسته بود.

ریکی سمت پسر دوید. آرام و با احتیاط هیسونگ رو به
آغوش کشید و سرش رو روی شونه‌ی پسر گذاشت.

_ فکر کردم ... برای همیشه رفتی ...

هیسونگ، آرام خندید و دست‌هاش رو بالا برد و دور بدن
ریکی حلقه کرد.

_ بیا بریم داخل هیونگ ... سرده، با این لباسا سرما می
خوری.

هیسونگ باشه‌ای گفت و همراه پسر، وارد ساختمون
بیمارستان شد. خسته بود و می‌خواست بخوابه. اونقدر
بخوابه تا وقتی بیدار شد، همه‌ی اینا گذشته باشه و دوباره
کنار سونگهون باشه.

اما می‌دونست هرچقدر هم بخوابه هیچوقت کنار سونگهون
از خواب بیدار نمی‌شه ...

اول اکتبر؛ سال ۲۰۲۱

به جعبه‌ی کیک توی دست‌هاش نگاه کرد و لبخند بزرگی زد. سونگمین از دور به پسر خوشحال نگاهی انداخت و سرش رو آروم پایین انداخت. جلوتر رفت و قدم‌هاش رو با جونگین هماهنگ کرد و دستش رو توی دست سردش فشرد.

ماه مورد علاقه‌ی سونگهون شروع شده بود و به پیشنهاد ریکی، قرار بود همگی دور هم جمع بشن و آغازیه پاییز دیگه رو جشن بگیرن.

ریکی توی این مدت؛ لحظه‌ای هیسونگ رو تنها نداشته بود. حالا که هیسونگ باورش شده بود سونگهون رفته، و ناچار به روحِ پسرِ خسته اجازه‌ی پرواز داده بود، ریکی بیشتر نگران پسر بود.

تمام این مدت، ریکی مراقب هیسونگ، و سونو مراقبِ ریکی بود. به همدیگه برای زنده موندن و جنگیدن احتیاج داشتن...

ریکی با آرامش نفسش رو بیرون داد و بعد از فرستادن آدرس توی گروهشون، گوشی رو بست و روی میز

گذاشت سمت سونو رفت و جسم پسر در حال آشپزی رو
از پشت به آغوش کشید.

_برو اونور! حواسم رو پرت نکن.
سونو غر زد و با آرنجش ضربه‌ی آرومی به شکم ریگی زد
و باعث خنده‌ی آروم پسر شد. ریگی به برگ زرد رنگی که
در حال سقوط از درخت بود نگاهی انداخت و آروم سمت
پنجره قدم برداشت.

_هیسونگ حالش خیلی بهتره کیم... این خوشحالم می‌کنه.
خیلی زیاد. احساس می‌کنم یه روز می‌تونم دوباره خوشحال
ببینمش. می‌دونی؟ دوباره می‌خواد بنویسه و قول داده
بزودی کتاب جدیدش رو تموم کنه!
سونو هوم آرومی زیر لب گفت و به سختی لبخند زد. همه
چیز خیلی سریع پیش می‌رفت و سونو احساس خوبی
نداشت.

_چرا گرفته‌ای کیم؟

ریگی پرسید و بوسه‌ای روی گونه‌ی سونو گذاشت.
سونو آرزو کرد ریگی انقدر خوشحال نمی‌بود تا همه چیز
سخت‌تر نشه. و احساس بدش شدیدتر نشه...
_چیزی نیست ریگی، فقط یکمی خسته‌م...

گفت و سرش رو چرخوند و سرش رو با ادامه‌ی کارش گرم کرد. می‌خواست یه امروز هم که شده، فکرهای منفی رو از خودش دور کنه و خوشحال باشه. حتی اگر بعدش خوشحال موندن سخت بود.

.

.

.

_اون دوتا دارن چی میگن؟

ریکی رو به سونگمین گفت و هردو، خندیدن. سونو و جونگین گوشه‌ی آشپزخونه درحال حرف زدن و خندیدن بودن. اینطوری دیدن سونو و جونگین، ریکی و سونگمین رو خوشحال می‌کرد.

دیدن خوشحالی دو پسر کوچکتر، باعث می‌شد توی قلبشون احساس خوشبختی کنن.

همه‌چیز داشت بهتر می‌شد، حالا همه با رفتن سونگهون کنار اوامده بودن.

حتی هیسونگ...

ریکی از سونگمین جدا شد و سمت هیسونگ رفت که گوشه

ی میز نشسته بود و در حال نوشتن چیزی بود. هیسونگ با دیدن ریکی، سریع در لب‌تاپ رو بست و نگاه دستپاچه‌اش رو به پسر کوچکتر داد.

_چیکار می‌کنی که من نباید بدونم هیسونگا؟

ریکی در حالی که نیشخند می‌زد پرسید و دستش رو پشت هیسونگ گذاشت. پسر بزرگتر چشم غره‌ای به ریکی رفت و دوباره در لب‌تاپش رو باز کرد اما مطمئن شد که چیزی از محتوای توی لب‌تاپ نبینه.

_بهت ربطی نداره. خودت بعدا می‌فهمی...

گفت و به ادامه‌ی کارش مشغول شد. ریکی لبخندی زد و کنار هیسونگ روی صندلی نشست.

_حالت خوبه سونگ؟

پرسید و نگاه نگرانش رو به پسر داد. همین دو سه ماه پیش آرزوش خوشحال دیدن هیسونگ بود؛ اما اینطوری آروم و خوب بودن هیسونگ... حس خوبی بهش نداشت. هیسونگ با شنیدن سوال ریکی انقدر ناگهانی، متعجب سرش رو بالا آورد و لبخندی زد.

_آره! هنوز کامل خوب نشدم اما خب... خوب می‌شم. به زودی کاملاً خوب می‌شم.

هیسونگ گفت و به تایپ کردن ادامه داد. فرشته‌ش به

زودی می‌اومد دنبالش، بهش قول داده بود. اونوقت مگه می
شد خوب نباشه؟

_میخوام برم خونه ریگی...خسته شدم. می‌خوام یکم
بخوابم.

هیسونگ گفت و آروم از روی صندلی بلند شد. ریگی برای
موندن بهش اصرار نکرد.

و اون موقع نمی‌دونست که از کارش پشیمون می‌شه.

_خودم می‌رسونمت و جرئت نکن مخالفت کنی!

ریگی گفت و سوئیچ ماشین رو از روی کانترا برداشت و
همراه هیسونگ، بعد از یه خداحافظی ساده با بقیه، از خونه
خارج شد.

سوار ماشین شد و با رسیدن به خونه‌ی هیسونگ؛ پسر
آروم از ماشین پیاده شد و بدون خداحافظی، سمت خونه‌ش
قدم برداشت. برای رسیدن به خونه‌ش، از همیشه مشتاق‌تر
بود...

_هیسونگا! یادت رفت خداحافظی کنی!

این بار خداحافظی کردن برای هیسونگ از همیشه سخت‌تر
بود.

_خدانگهدار...نیشیمورا ریگی.

هیسونگ با لبخندی روی لب‌هاش گفت و در رو پشت سرش

بست .صدای ماشین ریکی بهش فهموند که پسر درحال برگشتن و رفتنه.

نمی‌دونست چرا اما آرزو می‌کرد انقدر خودخواه نمی‌بود.

آروم سمت اتاقش قدم برداشت و لبتاب رو روی میز گذاشت .رمز لبتاب رو برداشته بود و امیدوار بود کسی باشه که فردا صبح ،به فکر باز کردن اون لبتاب باشه .
اگر کسی بود که فردا صبح بهش سر بزنه...

سمت اتاق خوابش رفت و گوشه‌ای روی زمین نشست .
لیوان و شیشه‌ی الکل از چندساعت قبل ،هنوزهم اونجا و روی زمین بود .تختش هنوزهم بوی عطرِ تنِ سونگهون رو می‌داد ...هیسونگ خسته بود .از دیدن و حس کردن سونگهون ،گوشه‌ی گوشه‌ی دنیاش ،خسته بود .

_سونگهونا .به اندازه‌ی کافی گذشته؟ چون من دیگه خسته شدم .از هرروز بیدار شدن و تظاهر کردن به اینکه حالم خوبه و گذاشتم بری خسته شدم .از اینکه هرروز تظاهر کنم حالم خوبه و کمتر از روز قبل دلتنگم ،خسته شدم .امشب بیا پیشم ،خب؟ امشب بیا و با دست‌های کوچیکت ،دست‌هام رو محکم بگیر .دست‌هام رو بگیر و من رو ببر ...به جایی که فقط خودمون باشیم .فقط من ،و فقط تو .می‌خوام تنها باشم اما نه اینطوری ...امشب بیا و بذار برای همیشه بخشی

از تنهاییم باشی. من دیگه اینجارو دوست ندارم. می‌شه بیای
من رو ببری؟ دابریای من بیا، بیا و من رو با خودت از
اینجا ببر.

هیسونگ گفت و به اشک‌هاش اجازه داد گونه‌هاش رو گرم
کنن. مثل هرشب توی چندماه گذشته.
لیوان کنارش رو برداشت و به دیوار مقابلش کوبید. تکه
های شیشه همه‌جای خونه پخش شد. درست مثل تکه‌های
شکسته‌ی قلبش...

آروم روی زمین، جلو رفت و دستش رو سمت شیشه‌ی
براق روی زمین دراز کرد. فرشته‌ش امشب میومد
دنبالش... بهش قول داده بود.

شیشه رو از روی زمین برداشت و آروم، روی دستش
کشید. همه‌چیز خیلی ساده بود. مگه همه قبل از ناامید شدن
و رفتن، تردید نمی‌کردن؟
خودکشی نباید انقدر ساده می‌بود.
هیسونگ نباید خوشحال می‌بود...

به رد باریکِ خون که روی مچ دست چپش می‌دوید و تمام
دستش و زمین رو به آرومی فرا می‌گرفت خیره شد. می
تونست سونگهون رو مقابلش ببینه که برایش دست تکون

می داد و سمتش می دوید.
 فرشته‌ش به قولش عمل کرده بود...
 شیشه‌رو این بار محکم‌تر روی مچش کشید. صدای خنده‌ی
 دوست‌هاش توی سرش اگو می‌شد.
 از خودش بابت اشک‌هایی که قرار بود برایش بریزن، متنفر
 بود.

_ سونگهونا... ای کاش برای تو انقدر خودخواه نبودم...
 هیسونگ گفت و آرام، روی زمین دراز کشید و مثل جنین
 توی خودش جمع شد.
 وقت رفتن بود.

پس این پایانش بود؟...
 هنوز هم می‌شنید. صدای خنده‌های ریگی و بقیه دوست‌هاش
 رو.

تکتک روزهایی که با دوست‌هاش گذرونده بود، از مقابل
 چشم‌هاش می‌گذشت. بابت هر خاطره، یه قطره‌ی اشک جدید
 روی صورتش جاری می‌شد و هیسونگ، لبخند می‌زد.
 باید خوشحال به آغوش مرگ می‌رفت. خودش این رو
 انتخاب کرده بود...

می‌تونست زنگ خوردن تلفنش رو بشنوه. حتما ریگی بود.
 پسر از خودش بابت اینکه نمی‌تونست به آخرین تماسی که

از ریگی دریافت می‌کنه جواب بده متتفر بود...
 لیوان شیشه‌ای شکست. خون توی رگ‌هاش، روی زمین
 جاری شد و از اشک‌هاش، یه رودخونه ساخت.
 یه رودخونه به اسم سونگهون...
 گرمای تن سونگهون رو توی آغوشش احساس می‌کرد.
 فرشته‌ش اومده بود و اون رو به آغوش کشیده بود...
 پس این پایانش بود.
 _سونگهونا...

هیسونگ زمزمه کرد و چشم‌هاش رو بست. خسته بود... می
 خواست بخوابه و این بار، می‌دونست کنار سونگهون بیدار
 می‌شه. چند ماه گذشته بود و هیسونگ این بار، می‌دونست
 وقتی چشم‌هاش رو باز کنه کنار سونگهون بیدار می‌شه و
 لبخند پسر کوچکتر، اولین چیزیه که می‌بینه.
 خوشحال بود و می‌دونست خیلی خودخواهه. اما شاید باید از
 روز اول خودخواه می‌بود... اونوقت انقدر درد نمی‌کشید.
 بدنش سرد بود و دست‌هاش رو احساس نمی‌کرد. سرش گیج
 می‌رفت و بسته بودن چشم‌هاش کمکی به وضعیتش نمی
 کرد. انصاف نبود... چرا حتی وقتی داشت می‌مرد هم باید
 درد می‌کشید؟ چرا فرشته‌ش دستش رو نمی‌گرفت و زودتر
 همراه خودش نمی‌بردش؟

قلبش با یادآوری اینکه تا فردا صبح؛ جسمش بدون روح
 خسته‌ش رها می‌شد آروم می‌گرفت. فقط چند دقیقه‌ی دیگه
 درد می‌کشید و بعد برای همیشه، همه‌چیز تموم می‌شد.

So smoke 'em if you got 'em 'cause it's going down
 اگر چیزی ازم یادت مونده؛ مثل سیگار بسوزونش. چون هم‌ش
 داره نابود می‌شه...

All I ever wanted was you
 تمام چیزی که من می‌خواستم، تو بودی.

I'll never get to heaven 'cause I don't know how
 هیچوقت به بهشت نمی‌رم، چون راهش رو بلد نیستم...

All the things I've lost on you
 تمام چیزهایی که از دست دادم به خاطر تو

Tell me, are they lost on you?
 بهم بگو، من تونستم در ازای به دست آوردنت از دستشون بدم؟

آخرین چیزی که از مقابل چشم‌های هیسونگ گذشت؛ آخرین صفحه‌ای بود که در پایان کتابش تایپ کرده بود.

"باید پشیمون باشم، از اینکه تو باعث شدی لبخند روی لب هام از بین بره. می‌دونی؟ ازت متنفرم. خیلی خیلی زیاد... چون تو بهترین کسی بودی که توی زندگیم دیدم. پس ازت متنفرم چون نمی‌تونم دست از خواستن و دوست داشتنت بردارم! با هر باری که می‌نویسم "ازت متنفرم"، بیشتر عاشقت می‌شم. فرشته‌ی من، می‌ای؟ حالا که رفتی و من دیگه نمی‌تونم لبخند بزنم، پس بیا. امشب دستم رو بگیر و لبخندم رو بهم برگردون. بذار فصل مورد علاقه‌ت؛ توی آغوش تو از خواب بیدار شم".

چشم‌هایش رو بست و اجازه داد خون، اطراف جسم بی جوش جاری شه. پایانش رسیده بود و هیسونگ، در آغوش پسرکش بود. لحظه‌ای که همیشه آرزوش رو داشت.

خب...

نوشتن این متن در پایان نوشته‌ای که در واقع سه‌سال پیش
به پایان رسیده احساس عجیبی داره.

از تمامی شما برای همراهی من تا پایان دابریا و داستان
غم‌انگیز هیسونگ و سونگهون، و شاید داستان خوب سونو
و ریکی ممنونم.

امیدوارم از نوشته‌های دیگری من هم لذت ببرید و...
همیشه لبخند بزنید! حتی اگر درخواست به‌جایی بعد از این
پایان نباشه.

دوستتون دارم، یوشی (کنزو).

So tell me all that I've lost

Was lost on you.

_lee heeseung, october 2021